

دست مسیحایی!

اسماعیل بن حسن هرقلی می گوید:

در ایام جوانی زخمی به اندازه کف دست روی ران چپم پیدا شد، هر سال در فصل بهار این زخم دهان باز کرده و از آن چرک و خون بیرون می ریخت، طوری که دیگر زمین گیر شده و نمی توانستم حرکت کنم و به کارهایم برسم.

به همین جهت، روزی از روستای «هرقل» به شهر «حله» که فاصله چندانی نداشت رفته، و به خدمت سید رضی الدین علی بن طاووس (رحمه الله) مشرف شدم و عرض حال نمودم.

سید فرمود: سعی می کنم تو را مداوا کنم.

آن گاه پزشکان حله را دعوت کرد، آن ها جراحتم را معاینه نمودند و گفتند: این زخم روی رگ «اکحل» به وجود آمده، اگر بخواهیم آن را جراحی کنیم، ممکن است رگ قطع شده منجر به مرگ شود.

من با شنیدن تشخیص پزشکان خیلی ناراحت شدم.

سید فرمود: ناراحت نباش! من می خواهم به بغداد بروم. پزشکان آن جا حاذق تر و داناتر از این ها هستند، تو را نیز با خود می برم.

به همراه سید به طرف بغداد به راه افتادیم، وقتی به بغداد رسیدیم، سید، پزشکان بغداد را به بالین من آورد. آن ها بعد از معاینه زخم همان تشخیص را دادند. من دلتنگ و مأیوس شدم که با این وضع خونریزی چگونه به عبادتم می رسم؟

وقتی سید ناراحتی مرا دید گفت: از نظر شرعی هیچ مشکلی نداری. هر قدر هم که لباس آلوده باشد، می توانی نماز بخوانی. ولی خوددار باش و فریب نفست را نخور! که خدا و رسول (صلی الله علیه وآله وسلم) تو را از آن نهی نموده اند.

من به سید عرض کردم: حالا که چنین شد و تقدیر مرا تا بغداد کشاند، می خواهم به زیارت سامرا مشرف شوم، سپس به نزد خانواده ام بازگردم.

سید نیز نظر مرا پسندید. لباس ها و بارهایم را نزد او گذاردم و به طرف سامرا به راه افتادم.

وقتی به سامرا رسیدیم، يك راست به زیارت حرم باصفای امام هادی و امام عسکری (علیهما السلام) رفتم و پس از زیارت آن دو امام بزرگوار وارد سرداب مقدس امام زمان (علیه السلام) شدم، در آن مکان مقدس به درگاه خداوند رو آورده و

به امام زمان(علیه السلام)متوسل شده و استغاثه نمودم، تا پاسی از شب مشغول دعا بودم، پس از آن، تا شب جمعه در کنار قبور ائمه (علیهم السلام)ماندم.

روزی پیش از زیارت، به کنار دجله رفتم و غسل کردم، و لباس پاکیزه ای پوشیدم و ظرفم را پر از آب کردم. وقتی به طرف حرم به راه افتادم؛ متوجه شدم که چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند.

به نظرم آشنا می آمدند. به نظرم رسید که قبلا آن ها را اطراف حرم دیده بودم که گوسفندانشان را می راندند. دو نفر آنها جوان تر بودند که یکی از آن ها نوجوانی بود که به تازگی مو بر پشت لبانش روییده بود. هر دو نفرشان شمشیری حمایل نموده بودند.

یکی دیگر، پیرمردی بود که چهره خود را با نقابی پوشانده بود و نیزه ای نیز در دست داشت. دیگری آقای که شمشیری زیر قبای رنگینش حمایل نموده و گوشه عمامه اش را تحت الحنك نهاده بود.

وقتی کاملا به من نزدیک شدند، آن پیرمرد سمت راست ایستاد و بن نیزه اش را به زمین نهاد. آن دو جوان نیز سمت چپ ایستادند، و آن آقا مقابل من قرار گرفت. سلام کردند و من پاسخ دادم.

آن بزرگواری که مقابل من ایستاده بود فرمود: می خواهی فردا نزد خانواده ات بازگردی؟

عرض کردم: آری.

فرمود: بیا جلو ببینم چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟

من پیش خودم گفتم: خوب نیست که در این حال با من تماس پیدا کنند، زیرا اینان بر خلاف اعراب، اهل بادیه هستند و چندان احترازی از نجاست ندارند، و من هم تازه غسل کرده ام و پیراهنم خیس است.

با این حال پیشتر رفتم. ایشان از روی اسب خم شده دست بر کتف من نهاده و تا روی دُم روی رانم دست کشید و آن را فشار داد. من دردم گرفت. آن گاه بر پشت اسب خود نشست.

پس از آن، پیرمرد رو به من کرد و گفت: اسماعیل! از رنجی که داشتی رستی؟

من از این که او مرا به نام مخاطب ساخت تعجب کردم که از کجا نام مرا می داند؟ گفتم: خداوند ما و شما را رستگار کند. ان شاء الله!

او گفت: ایشان امام زمان(علیه السلام)هستند.

من جلو رفتم و پای حضرت(علیه السلام)را در آغوش گرفته و بوسیدم. آنگاه حضرت(علیه السلام)حرکت نمود و من نیز به دنبالش به راه افتادم در حالی که دست از زانوی حضرت(علیه السلام) برنمی داشتم.

حضرت فرمود: برگرد!

عرض کردم: هرگز از شما جدا نخواهم شد.

حضرت(علیه السلام) فرمود: صلاح در این است که برگردی، برگرد!

من سماجت کرده و اصرار نمودم، پیرمرد رو به من کرد و گفت: ای اسماعیل! حیا نمی کنی؟ امام زمانت دو بار به تو امر به بازگشت می نماید و تو مخالفت می کنی؟

من از این سخن به خود آمدم و ایستادم، حضرت چند قدمی برداشت آنگاه رو به من نمود و فرمود: وقتی به بغداد بازگشتی حتماً خلیفه تو را به نزد خود می خواهد، و چون به نزد او رفتی و خواست چیزی به تو بدهد، نگیر! و به فرزندان رضی بگو: نامه ای در مورد تو به علی بن عوض بنویسد، من به او سفارش می کنم که هرچه می خواهی به تو بدهد.

آن گاه به همراه یارانشان به راه افتادند و رفتند، من همین طور ایستاده بودم و بانگام دور شدنشان را بدرقه می کردم، و از این که گرفتار هجران شده بودم، دچار تأسف اندوه شدم.

آن قدر از خود بی خود شده بودم که توان حرکت نداشتم. گویی حضرت(علیه السلام) با رفتن خود تمام هستی ام را با خود برد.

آرام آرام برخاستم و به راه افتادم، وقتی به حرم رسیدم خدام حرم که قبلاً مرا دیده بودند، گفتند: چرا آشفته ای، از چیزی ناراحتی؟

گفتم: نه.

گفتند: کسی آزارت داده است؟

گفتم: نه، چیزی نیست. ولی می خواهم بدانم آیا آن اسب سوارانی را که چنین و چنان بودند و از نزد شما عبور کردند، می شناسید؟

گفتند: آری، آن ها متعلق به همان بزرگانی بودند که آن گله گوسفند را داشتند.

گفتم: نه، او امام زمان(علیه السلام) بود.

گفتند: آن پیرمرد یا آن مرد بزرگوار؟

گفتم: آن مرد بزرگوار.

گفتند: آیا زخم رانت را که داشتی، معاینه کرد؟

گفتم: دست روی آن کشید و دردم آمد.

آنگاه به محل زخم نگاه کردم، و هیچ اثری دیده نمی شد. شك کردم. آن یکی پایم را نیز واریسی کردم. هیچ زخمی دیده نمی شد. وقتی مردمی که در اطرافم بودند، این صحنه را مشاهده کردند، به طرف من هجوم آوردند و پیراهنم را تکه تکه کردند، خدام مرا از دست مردم بیرون کشیدند.

یکی از مأمورین حکومتی که عنوان ناظر بین النهرین را داشت فریاد مردم را شنید و ماجرا را پرسید. وقتی از مآوقع مطلع شد، مرا خواست و نامم را پرسید و گفت: کی از بغداد خارج شدی؟

گفتم: اول هفته.

او رفت و من آن شب در حرم ماندم. هنگام صبح، پس از ادای نماز، خارج شدم. مردم نیز مقداری مرا بدرقه نمودند، وقتی کمی از حرم دور شدم، بازگشتند. من حرکت کردم و هنگام مغرب به شهرکی نزدیک بغداد که «اوانی» نام داشت رسیدم و شب را در آنجا گذراندم.

بامدادان به طرف بغداد به راه افتادم. وقتی به پل «عتیق» رسیدم، دیدم مردم ازدحام کرده اند و نام و نسب هر تازه واردی را که می خواهد وارد شهر شود؛ می پرسیدند.

وقتی نوبت من شد پرسیدند: نامت چیست؟ و از کجا می آیی؟

وقتی نام خود را گفتم، مانند اهالی سامرا به من هجوم آورده و لباس هایم را تکه تکه کردند تا این که از حال رفتم. موضوع از این قرار بود که ناظر بین النهرین نامه ای به بغداد نوشته و ماجرا را به اطلاع مقامات رسانده بود.

مردم مرا روی دست وارد بغداد کردند. ازدحام آن قدر زیاد بود که کم مانده بود مرا بکشند.

مؤید الدین بن علقمی، وزیر وقت کسی را به دنبال سید رضی الدین علی بن طاووس فرستاد تا صحت موضوع ثابت شود. سید بلافاصله به همراه اصحابش وارد بغداد شد، کنار دروازه «نوبی» با هم ملاقات کردیم.

وقتی یاران سید ابن طاووس، مردم را از اطرافم دور کردند، چشم سید به من افتاد، گفت: تو؟!

گفتم: آری.

از مرکب خود پایین آمد و پای مرا بررسی کرد و چیزی از اثر آن زخم ندید. آن گاه از هوش رفت، ساعتی بعد وقتی

کمی حالش بهتر شد، دست مرا گرفت و با هم نزد وزیر رفتیم!

سید در حالی که می‌گریست به وزیر گفت: این، برادر من، و محبوب‌ترین مردم در نزد من است.

وزیر همه ماجرا را از من پرسید، و من همه را تعریف نمودم. آن‌گاه دستور داد تا همان پزشکانی را که در بغداد مرا معاینه کرده بودند، حاضر کنند.

پزشکان حاضر شدند، آنها نیز در پاسخ وزیر گفتند: ما او را معاینه کردیم و تشخیص ما این بود که تنها راه علاج جراحی است که در آن صورت نیز منجر به مرگ می‌شد.

وزیر گفت: اگر به فرض پس از جراحی زنده می‌ماند، چند وقت طول می‌کشید تا بهبودی کامل یابد؟

آن‌ها گفتند: حداقل دو ماه طول می‌کشید، و پس از خوب شدن در محل زخم حفره‌ای سفید باقی می‌ماند که مو روی آن نمی‌رویید.

وزیر گفت: شما کی او را معاینه کردید؟

گفتند: حدود ده روز پیش.

آن‌گاه وزیر به پزشکان گفت: او را دوباره معاینه نمایید، آنان بعد از معاینه دیدند که پایم سالم سالم است، درست مثل پای دیگر. در این هنگام، یکی از آن‌ها فریاد زد و گفت: این، کار مسیح است.

وزیر گفت: همین که روشن شد که کار شما نبوده، کافی است. ما خود می‌دانیم کار چه کسی بوده است.

پس از آن، مرا نزد خلیفه «المستنصر بالله» بردند. وقتی او ماجرا را پرسید و من همه آن را بازگو کردم. هزار دینار به من داد و گفت: این را بگیر و مصرف کن!

گفتم: من جرأت آن را ندارم که حتی يك حبه از تو چیزی بگیرم.

خلیفه گفت: از چه کسی می‌ترسی؟

گفتم: از کسی که مرا شفا داد. او فرمود از خلیفه چیزی نگیر!

خلیفه با شنیدن این مطلب گریست و مکدر شد. و من نیز بدون این که چیزی از او بپذیرم او را ترك کردم.

شمس‌الدین محمد، فرزند اسماعیل هرقلی می‌گوید:

پس از این تشرف و شفای بیماری صعب‌العلاج، حال پدرم دگرگون شد و همیشه در فراق امام (علیه السلام) محزون بود، او به بغداد رفت و همان‌جا اقامت کرد، و هر روز - حتی در سرمای زمستان - برای زیارت به سامرا می‌رفت و باز می‌گشت. همان سال چهل بار به امید این که بار دیگر جمال دلربای حضرت را ببیند، و بتواند لذت دیدار یار را به دست

آورد به زیارت رفت، ولی تقدیر با او مساعدت نکرد، و او با حسرت دیدار آن حضرت مرد و با غصه و اندوه آن وجود عزیز به جهان باقی شتافت، رحمت خدای بر او باد. (11)

دوای درد من تویی!

سید باقی بن عطوه حسنی می گوید:

پدرم زیدی مذهب بود و اطرافیان خود مخصوصاً فرزنداناش را از تمایل به مذهب شیعه اثنی عشری باز می داشت، و به شیعیان می گفت: سال ها است کلیه های من بیمار است و من از این درد رنج می برم. اگر صاحب الامر شما مرا شفا دهد، من مذهب شما را قبول می کنم.

يك شب، همه دور هم جمع بودیم ناگاه صدای پدرمان را شنیدیم که ما را به کمک می طلبید. به سرعت نزد او رفتیم. گفت: صاحب الامرتان را دریابید که همین الان از نزد من خارج شد.

ما به سرعت به جستجو پرداختیم، اما کسی رانیاقتیم. وقتی بازگشتیم و ماجرا را پرسیدیم، گفت: شخصی آمد پیش من و گفت: ای عطوه!

گفتم: تو کیستی؟

گفت: صاحب الامر و امام فرزندان!

آن گاه دست مبارکش را به کلیه های من کشید و فشار داد و رفت. وقتی متوجه شدم، دیدم اثری از درد نمانده است!

بیماری پدرم از آن روزاز بین رفت و او مانند آهو چابك و سرحال شد. [21]

خضر نیازمند دیدار او!

علی بن محمد بن عبد الرحمان شوشتری می گوید:

روزی گذارم به قبیله «بنی رواس» افتاد. به یکی از دوستان رواسیم گفتم: خوب است به مسجد صعصعه برویم و نماز بخوانیم، زیرا در ماه رجب نماز خواندن در این مکانهای مقدس که محلّ قدوم ائمه (علیهم السلام) است، بسیار مستحب است.

با هم به مسجد صعصعه رفتیم، کنار در مسجد شتری که رحل و جهاز داشت خوابیده بود که زانوانش را بسته بودند. وارد مسجد شدیم، مردی را دیدیم که لباس و عمامه ای حجازی پوشیده و مشغول خواندن دعایی است - که مضمون دعایش در خاطرمان نقش بست - آن گاه سجده ای طولانی نمود و رفت.

من به دوستم گفتم: حضرت خضر(علیه السلام) را دیدی؟ گویا زانمان بند آمده بود. نتوانستیم سخنی بگوییم!

از مسجد بیرون آمدیم، ابن ابی داود رواسی را که از متدینین بود، دیدیم. گفت: از کجا می آید؟

گفتم: از مسجد صعصعه، و آنچه دیده بودیم، برایش تعریف کردیم.

او گفت: آن سوار دو یا سه روز يك مرتبه به مسجد صعصعه می آید و با کسی حرف نمی زند.

گفتم: خوب او کیست؟

گفت: گمان می کنید که باشد؟

گفتم: ما فکر می کنیم حضرت خضر(علیه السلام) است.

او گفت: قسم به خدا! من یقین دارم او کسی است که خضر محتاج ملاقات او است، بروید که راه یافتید!

من به دوستم گفتم: حتماً صاحب الزمان(علیه السلام) بود!^[31]

آغاز امامت او!

ابو الادیان بصری می گوید:

من خادم امام حسن عسکری(علیه السلام) بودم. و نامه های حضرت(علیه السلام) را به شهرهای مختلف می رساندم. روزی به خدمت ایشان مشرف شدم. حضرت(علیه السلام) در بستر بیماری بود. وقتی مرا دید، نامه هایی را بیرون آورده و فرمود: این ها را به مدائن ببر! پانزده روز در راه خواهی بود. وقتی بازگشتی، صدای ناله و ضجه از خانه من می شنوی و می بینی که مرا غسل می دهند.

عرض کردم: آقا جان! وقتی چنین شد جانشین شما که خواهد بود؟

- آن که جواب نامه ها را از تو بخواهد.

- علامت دیگر؟

- آن که بر من نماز گزارد.

- نشان بعدی؟

- آن که از محتوای کیسه خبر دهد؟

آن گاه هیبت امام(علیه السلام) مانع از آن شد که بپرسم کدام کیسه؟ و در کیسه چیست؟

با نامه ها از نزد امام(علیه السلام) خارج شدم و به مدائن رفته و جواب نامه ها را گرفتم. درست پانزده روز بعد به سامرا بازگشتم، و همان طور که امام(علیه السلام) فرموده بود، صدای ضجه و ناله از خانه امام(علیه السلام) به گوش می رسید.

جعفر [کذاب] برادر امام(علیه السلام) را دیدم که جلوی در خانه ایستاده و شیعیان اطراف او را گرفته و به او تسلیت و تهنیت می گفتند.

با خود گفتم: اگر او امام باشد، امامت از بین خواهد رفت. زیرا او را می شناختم که شراب می خورد و در قصر قمار بازی می کرد و طنبور می نواخت!

با این حال من نیز نزدیک شده و تسلیت و تهنیت گفتم. اما او چیزی درباره نامه ها از من نپرسید.

آن گاه عقید، خادم امام حسن عسکری(علیه السلام) خارج شد و گفت: آقا جان! برادران را کفن کرده اند، برخیزید و بر او نماز بگذارید.

جعفر با گروه شیعیان که پیشاپیش آن ها عثمان بن سعید و حسن بن علی - که به دست معتصم کشته شد و معروف به سلمه بود - وارد شدند.

وقتی وارد اتاق شدیم، دیدیم امام حسن عسکری(علیه السلام) در کفن پیچیده شده است. برادرش جعفر [کذاب] برخاست تا بر او نماز بخواند. اما همین که می خواست تکبیر بگوید، پسر بچه گندم گونی که موهای پیچیده داشت و میان دندانهایش باز بود، آمد و ردای جعفر را کشید و گفت: کنار برو! ای عمو! من از تو به گزاردن نماز بر پدرم سزاوارترم.

جعفر در حالی که رنگش پریده بود، کنار رفت، و آن طفل پیش آمد و بر امام حسن عسکری(علیه السلام) نماز خواند، پس از نماز، امام(علیه السلام) را کنار قبر پدرش امام هادی(علیه السلام) دفن نمود.

آن گاه آن آقا زاده نازنین رو به من نمود و گفت: ای بصری! جواب نامه هایی را که به همراه داری، بده!

من همه را تحویل دادم و با خود گفتم: این دو علامت، فقط سومین علامت که خبر از محتوای کیسه است مانده.

وقتی نزد جعفر رفتم دیدم که بر مرگ برادرش گریه می کند. در این حال «حاجز و شاء»^[41] آمد و گفت: آن طفل که بود؟ باید از او حجتی می خواستی.

جعفر گفت: به خدا قسم! او را اصلاً ندیده و نمی شناختم.

ما همان جا نشسته بودیم که گروهی از اهالی قم وارد شدند و گفتند: می خواهیم امام حسن عسکری(علیه السلام) را ملاقات کنیم.

ما شهادت حضرت(علیه السلام) را به اطلاع آنها رساندیم. گفتند: جانشین او کیست؟ مردم جعفر را نشان دادند.

آن ها بر او سلام کرده و تسلیت و تهنیت گفتند، سپس پرسیدند: ما به همراه خود نامه ها و اموالی داریم؛ بگو نامه ها از چه کسانی است؟ و مقدار وجوهات چقدر می باشد؟

با شنیدن این سخن، جعفر با عصبانیت برخاست و در حالی که عیابش را می تکاند، گفت: از ما می خواهند که علم غیب بدانیم.

در این لحظه، خادم امام حسن عسکری(علیه السلام) آمد و گفت: نامه های شما از فلان و فلانی است، و در کیسه هزار دینار وجود دارد که نقش ده دینار آن ساییده شده است.

آن ها نامه ها و اموال را به او دادند و گفتند: کسی که تو را برای دریافت نامه ها و اموال فرستاده است امام است.

بعد از این رویداد، جعفر نزد خلیفه رفت و قضیه را گزارش داد. خلیفه دستور دستگیری همسر امام حسن عسکری(علیه السلام) را صادر کرد تا محلّ اختفای فرزندش را افشا کند. اما نرجس خاتون(علیها السلام) وجود او را کلاً انکار نموده و ادّعا نمود که هنوز باردار است.

خلیفه نیز او را به «ابن ابی الشوارب» قاضی سپرد تا موضوع را تحقیق کند.

ولی در همان زمان «عبیدالله بن یحیی بن خاقان» به طور ناگهانی مُرد، گروهی در بصره شورش نموده و بر مأمورین خلیفه تاختند. که بعدها رهبر آن ها به صاحب الزنج معروف شد. خلیفه و اطرافیان او سرگرم دفع خطر آنها شدند، و از مسأله امام زمان(علیه السلام) و تحقیق درباره نرجس خاتون(علیها السلام) غافل ماندند.^[51]

غذای بهشتی؛ و پذیرایی از دوستان!

ابو محمد عیسی بن مهدی جوهری می گوید:

سال 268 هجری قمری به حج مشرف شدم. اعمال حج را به جا آوردم، پس از پایان اعمال بیمار شدم. قبلاً شنیده بودم که می توان امام زمان(علیه السلام) را ملاقات نمود و این موضوع برای من ثابت شده بود به همین منظور، با این که بیمار بودم از «قلعه فید» که نزدیک مکه و اقامت گاهم بود به قصد مدینه به راه افتادم. در راه هوس ماهی و خرما کردم، ولی به جهت بیماری نمی توانستم ماهی و خرما بخورم.

به هر نحوی بود خودم را به مدینه رساندم، در آنجا برادران ایمانی ام به من بشارت دادند که در محلی به نام «صابر» حضرت(علیه السلام) دیده شده است.

من به عشق دیدار مولا به طرف منطقه صابر حرکت کردم، وقتی به آن حوالی رسیدم، چند رأس بزغاله لاغری دیدم که وارد قصری شدند.

ایستادم و مراقب قضیه بودم تا این که شب فرا رسید، نماز مغرب و عشا را به جا آوردم، و پس از نماز رو به درگاه الهی آورده و بسیار دعا و تضرع نمودم، و از خدا خواستم که توفیق زیارت حضرت(علیه السلام) را نصیب نماید.

ناگاه در برابر خود خادمی را دیدم که فریاد می زد: ای عیسی بن مهدی جوهری! وارد شو!

من از شوق تکبیر و تهلیل گفتم، خدا را بسیار حمد و ثنا نمودم، وارد حیاط شدم، دیدم سفره غذایی گسترده شده است. خادم به طرف آن رفت و مرا کنار آن نشانند و گفت: مولایت می خواهد که از آنچه که در زمان بیماری هنگام خروج از «فید» هوس کرده بودی، میل کنی.

من پیش خود گفتم: تا همین مقدار حجت بر من تمام شد که مورد عنایت امام زمان(علیه السلام) قرار گرفته ام. اما چگونه غذا بخورم در حالی که مولایم را ندیده ام؟

ناگاه صدای حضرت(علیه السلام) را شنیدم که می فرمود: ای عیسی! از طعامت بخور! مرا خواهی دید.

وقتی به سفره نگاه کردم، دیدم ماهی سرخ شده و کنار آن خرماهایی که مثل خرماهای شهر خودمان بود و مقداری شیر نهاده شده است.

باز با خود گفتم: من مریضم چطور ماهی و خرما را با شیر بخورم؟

باز صدای حضرت(علیه السلام) را شنیدم که فرمود: ای عیسی! آیا به کار ما شك می کنی؟ آیا تو بهتر نفع و ضرر خودت را می دانی یا ما؟

من گریستم و استغفار کردم، و از همه آن ها خوردم. اما هرچه می خوردم چیزی از آن کم نمی شد، و اثر خوردن در آن باقی نمی ماند، غذایی بود لذیذ که طعم آن مثل غذاهای این دنیا نبود. مقدار زیادی خوردم. دوست داشتم باز هم بخورم، اما خجالت می کشیدم.

حضرت(علیه السلام) دوباره فرمود: ای عیسی! بخور! خجالت نکش! این طعام بهشتی است و به دست انسان پخته نشده است.

دوباره مشغول خوردن غذا شدم اما سیری نداشتم. عرض کردم: آقا جان! کافی است.

حضرت(علیه السلام) فرمود: اکنون بیا نزد من!

من پیش خود گفتم: چگونه نزد مولایم بروم در حالی که دست هایم را نشسته ام؟

حضرت(علیه السلام) در همان حال فرمود: ای عیسی! آیا لك آنچه خورده ای باقی است؟

دستانم را بو کردم، عطر مشک و کافور داشت. آن گاه نزدیک تر رفتم ناگاه نور خیره کننده ای درخشید و برای چند لحظه گیج شدم. وقتی به حالت عادی برگشتم حضرت(علیه السلام) فرمود: ای عیسی! اگر سخن تکذیب کنندگان نبود که می گویند: او کجا است؟ و کجا به دنیا آمده است؟ و چه کسی او را دیده است؟ و چه چیزی از او به شما می رسد؟ و به شما چه خیری می دهد، و چه معجزه ای دارد؟ هرگز تو مرا نمی دیدی. بدان که آن ها با این که امیرالمؤمنین(علیه السلام) را می دیدند و نزد او می رفتند چیزی نمانده بود که او را به قتل برسانند. آنها پدران مرا این گونه تکذیب کرده و آن ها را به سحر، تسخیر جن و چیزهای دیگر نسبت دادند.

ای عیسی! آنچه را که دیدی به دوستان ما بگو و از دشمنان ما پنهان دار!

عرض کردم: آقا جان! دعا بفرمایید من در این اعتقاد ثابت بمانم!

فرمود: اگر خداوند تو را ثابت قدم نمی نمود، هرگز مرا نمی دیدی، بازگرد که راه یافتی!

من در حالی که خدا را بر این توفیق سپاس می نمودم و شکر می کردم بازگشتم. [6]

دعای در دل؛ و عنایت بیکران او!

شمس الدین محمد بن قارون می گوید:

در شهر «حله» مردی ضعیف البنیه، ریز نقش و بد شکل زندگی می کرد، او ریش کوتاه و موی زرد داشت، و صاحب حمامی بود، به همین جهت به «ابو راجح حمامی» معروف بود.

روزی به حاکم حله که «مرجان صغیر» نام داشت، خیر دادند که ابو راجح خلفای پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را دشنام داده است. حاکم دستور داد تا او را دستگیر نمایند. وقتی او را دستگیر و نزد حاکم بردند. حاکم امر کرد او را تا حدّ مرگ کتک بزنند.

مأمورین حاکم او را از هر طرف می زدند، آن قدر زدند که صورتش به شدت زخمی شد، و دندان های پیشین او شکست.

حاکم به این هم اکتفا نکرد، دستور داد تا زبان او را بیرون کشیده و با جوالدوز سوراخ کنند. شکنجه او همچنان ادامه یافت، و [برای عبرت مردم و قدرت نمایی و به اصطلاح نمایش غیرت مذهبی خویش] دستور داد که بینی او را سوراخ نموده و طناب زیر خشنی از آن عبور دهند و در کوچه های حله بچرخانند و در انتظار مردم نیز او را ضرب و شتم نمایند.

مأمورین حاکم، دستور او را اجرا کردند، دیگر رمقی برای ابو راجح نمانده بود. هر که او را می دید، می پنداشت مرده است. با این حال، حاکم دست از سر او نکشید و دستور قتلش را صادر کرد.

عده ای که در صحنه حاضر بودند، گفتند: او پیرمرد سالمندی است و آنچه دید، برایش کافی است. همین حالا نیز مرده است. او را رها کنید که جان بکند. و خونسش را به گردن مگیرید! و آن قدر اصرار کردند تا حاکم راضی شده و رهایش نمود.

بستگان ابو راجح، او را با صورت زخمی و زبان باد کرده که رمقی برایش نمانده بود به خانه اش برده، و در اتاقی خواباندند، و همه یقین داشتند که ابو راجح همان شب خواهد مُرد.

اما صبح هنگام، وقتی برای اطلاع از حالش به خانه او رفتند، دیدند ابو راجح با چهره ای سرخ، ریشی انبوه و پاک، قامتی رسا و قوی و دندان هایی سالم، مانند يك جوان بیست ساله به نماز ایستاده است و هیچ اثری از وضع و حال بد شب گذشته و جراحات او دیده نمی شود.

مردم که بسیار تعجب کرده بودند، پرسیدند: ابو راجح! چه شده است؟

ابو راجح گفت: دیشب وقتی مرگ را در مقابل چشمانم دیدم، دلم شکست. زبان که نداشتم دعا کنم، در دل دعا کردم، و از مولایم امام زمان(علیه السلام) کمک طلبیدم.

وقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، نوری فضای خانه را پر کرد. ناگاه جمال محبوبم امام زمان(علیه السلام) را مشاهده نمودم که دست مبارک را بر چهره مجروح من کشیده فرمود:

«برای کسب روزی خانواده ات از خانه خارج شو! خداوند تو را عافیت بخشیده است.»

صبح شد همین طور که می بینید، خود را دیدم.

خبر شفای او فوراً همه جا پخش شد و به گوش حاکم رسید. حاکم او را احضار کرد. او که ابو راجح را دبروز آن طور دیده و امروز چنین مشاهده می کرد در جا خشکش زد و به شدت به هراس افتاد.

از آن زمان، در رفتار خود نسبت به شیعیان حله تغییر روش داد. حتی محلّ امارتش را که در مکانی که منسوب به امام زمان(علیه السلام) بود تغییر داده و از آن پس به جای این که پشت به قبله بنشیند، [به جهت احترام] رو به قبله نشست! اما هیچ کدام از این ها به حال او سودی نکرد و او پس از مدت کوتاهی مُرد. (171)

جسارت نابینا؛ و عنایت مولا!

شمس الدین محمد بن فارون می گوید:

«معمربن شمس» که معروف به «مذوّر» بود، یکی از نزدیکان و دوستان خلیفه به شمار می رفت. روستایی به نام «بُرس» به او تعلق داشت که آن را وقف سادات نموده بود.

نایب او که شیعه ای خالص بود، «ابن خطیب» نام داشت، خادم او شخصی به نام «عثمان» که سنی مذهب بود، به امور مایحتاج مصرفی او رسیدگی می کرد. بین ابن خطیب و عثمان همیشه مجادله اعتقادی وجود داشت.

روزی به اتفاق هم به حجّ مشرف شدند، در کنار مقام ابراهیم(علیه السلام) بودند که ابن خطیب رو به عثمان کرد و گفت: بیا باهم مباحله کنیم. من نام کسانی را که دوست دارم یعنی حضرت علی، حسن و حسین(علیهم السلام) را کف دستم می نویسم، تو نیز نام کسانی را که دوست داری یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را بنویس. آن گاه با هم دست می دهیم. دست هر که سوخت، اعتقاد او باطل و دست آن که سالم ماند، اعتقادش بر حق است.

عثمان این مباحله را نمی پذیرفت. حاضرین که از طبقه رعایا و عوام بودند، به او اعتراض نموده و سرزنشش کردند.

مادر عثمان که از محل مشرفی شاهد صحنه بود، معترضین را به باد دشنام و ناسزا گرفت و آن‌ها را تهدید کرد. در همان حال کور شد! وقتی متوجه شد که نمی‌تواند جایی را ببیند، دوستان خود را فرا خواند.

آن‌ها چشمان او را بررسی کردند، متوجه شدند که ظاهراً سالم است. اما جایی را نمی‌تواند ببیند. او را به حله بردند. خبر او در همه جا شایع شد.

پزشکان بغداد و حله را برای معاینه او حاضر کردند اما آن‌ها نیز نتوانستند کاری انجام دهند.

عده‌ای از زنان مؤمن حله به او گفتند: آن‌که تو را کور نموده است، قائم آل محمد (علیه السلام) است، اگر شیعه شوی و با دوستان او تولی داشته باشی و از دشمنانش تبرک‌نمایی ما ضمانت می‌کنیم که خداوند سلامتی تو را به تو باز خواهد گرداند، و بدون این، امکان ندارد که دوباره بینا شوی.

او نیز به این امر تن داده و راضی شد و به مذهب تشیع گروید.

زنان حله او را شب جمعه به محلی که منسوب به امام زمان (علیه السلام) بود و در حله قرار داشت، بردند و شب را به همراه او زیر قبه آن مکان شریف بیتوته نمودند.

هنوز چند ساعتی از شب نگذشته بود که ناگاه آن زن بیدار شده و از قبه بیرون آمد و چشم‌های او کاملاً سالم و نابینایی اش برطرف شده بود، یکی یکی زنان را بیدار کرده و لباس‌ها و زینت آلاتشان را وصف می‌نمود.

آنها از شفای او مسرور شدند و حمد الهی را به جای آوردند، سپس کیفیت ماجرا را پرسیدند.

گفت: وقتی مرا تحت قبه شریف حضرت (علیه السلام) گذاشته و رفتید، هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کردم که کسی دستش را روی دستم نهاد و گفت: برخیز که خداوند تو را شفا عنایت فرمود.

چشمانم را گشودم همه چیز را می‌دیدم. قبه را دیدم که مملو از نور شده و در میان آن مردی ایستاده بود. گفتم: آقا جان! شما که هستید؟

فرمود: مرحوم دین حسن.

آنگاه ناگهان غایب شد.

زن‌ها به اتفاق او از آن محل شریف خارج شده و خبر شفای او را در حله پخش نمودند. فرزندش عثمان نیز شیعه شد و اعتقاد او و مادرش خوب و محکم گردید.

این ماجرا مشهور شد و هر کس آن را می‌شنید نسبت به وجود امام زمان (علیه السلام) معتقد می‌شد. [81]

به اذن خدا برخیز!

نجم الدین جعفر بن زهدری می گوید:

به بیماری فلج مبتلا شدم، پس از مرگ پدرم، مادر بزرگ پدرم کمر همت به علاج من بست، او با تمام توان به معالجه من پرداخت، ولی اثری نبخشید.

به او گفتند: از پزشکان بغداد کمک بگیر.

او از پزشکان بغداد دعوت به عمل آورد، و آنها مدتی طولانی در حله مرا تحت معالجه قرار دادند اما سودی نبخشید.

تا این که به او گفتند: او را به قبه شریف منسوب به امام زمان(علیه السلام) در حله ببر تا شفا یابد.

شبی همراه مادر بزرگم به زیر گنبد شریف حضرت(علیه السلام) مشرف شده و در آنجا بیتوته کرده بودم، ناگاه به دیدار حضرت موفق شدم.

حضرت رو به من کرد و فرمود: برخیز!

عرض کردم: آقا جان! يك سال است که نمی توانم از جا برخیزم.

فرمود: برخیز! به اذن خدا.

و مرا برای برخاستن یاری نمودند.

هنگامی که مردم از شفای من مطلع شدند چنان برای ملاقاتم هجوم آوردند که چیزی نمانده بود که کشته شوم.

آنها تمام لباس هایم را به عنوان تبرک تکه پاره کردند، و بر من لباس دیگری پوشانیدند، آنگاه به خانه باز گشتم، و

لباس خود را عوض کرده و لباس آن ها را برایشان فرستادم. [91]

اهل خیری افتاده؛ و عنایت مولا!

سید علی بن عبد الحمید می گوید:

سال 789 هجری است، خانه ای که من در آن زندگی می کنم همسایه دیوار به دیوار بارگاه حضرت علی(علیه السلام) در نجف است. سال ها پیش مردی در این خانه زندگی می کرد که مشهور به خیر و صلاح، و معروف به «حسین مدلل» بود، و صاحب عیال و فرزند بود.

او در پی عارضه ای فلج شده و قدرت تحرك خود را از دست داد. مدت زیادی از این بیماری در رنج و زحمت به سر می برد، شدت فلج او آن چنان بود که برای انجام امور ضروری خویش نیاز به همسر خود داشت، و همسر او کارهای ضروری او را انجام می داد، ولی در اثر طولانی شدن دوران بیماری، خانواده اش از این زندگی به تنگ آمدند.

از سوی دیگر؛ چون او نمی توانست کار کند و مخارج زندگی خود را تأمین نماید به همین خاطر بسیار مقروض شد. مشکلات جسمی و روحی او در خانه از يك سو، و احتیاج به مردم از سوی دیگر، او را در مقابل طلب کاران در وضعیتی بدی قرار داده بود.

او در شبی از شبهای سال 720 هجری، همسر و فرزندانش را که همه در خواب بودند بیدار می کند. يك چهارم از شب گذشته بود، وقتی آن ها با هراس برمی خیزند خانه را مملو از نوری خیره کننده می یابند و از او می پرسند: چه خبر است؟

او می گوید: امام زمان(علیه السلام) تشریف آورده و فرمود: ای حسین برخیز!

عرض کردم: آقا جان! نمی بینید که نمی توانم برخیزم؟

حضرت دست مرا گرفته و از جا بلند نمود، حالا همین طور که می بینید صحیح و سالم هستم.

آنگاه حضرت فرمود: من هر شب از این کوچه به زیارت جدّم امیرالمؤمنین(علیه السلام) می روم و تو هر شب آن را قفل کن!

عرض کردم: مطیع خدا و شما هستم مولا جان!

آن گاه به زیارت امیرالمؤمنین(علیه السلام) تشریف بردند.

آن کوچه اکنون نیز در نجف مشهور است و مردم در مواقع مشکلات برای رفع گرفتاری های خود برای آن جا نذر

می کنند و به برکت وجود امام زمان(علیه السلام) هیچ گاه ناامید نمی شوند. [101]

جنگ صفین؛ و یاری امام زمان (علیه السلام)

محبی الدین اربلی می گوید:

نزد پدرم نشسته بودم، مردی را کنار او دیدم که چرت می زد، ناگهان عمامه اش افتاد و زخم بزرگی که در سر داشت؛ نمایان شد.

پدرم از او پرسید: این زخم چیست؟

گفت: زخمی است که در جنگ صفین برداشته ام!

ما گفتیم: چه می گویی؟ قرن ها است که از واقعه صفین می گذرد؟

او گفت: در سفری با شخصی همسفر شدم، در راه مصر بودیم، در غزه⁽¹¹¹⁾ با او در مورد جنگ صفین صحبت می کردم او گفت: اگر من آن زمان در جنگ صفین حضور داشتم شمشیرم را از خون علی (علیه السلام) و یارانش سیراب می نمودم.

من در پاسخ گفتم: من هم اگر در آن ایام بودم شمشیرم را از خون معاویه و یارانش سیراب می نمودم. حالا هم دیر نشده است من و تو می توانیم با هم در دفاع از علی (علیه السلام) و معاویه بجنگیم.

در این اثنا، حالت جدی به خود گرفته و با هم در آویختیم، معرکه عجیبی برپا کردیم، ضربات کاری شمشیر میان من و او رد و بدل شد، من از ناحیه سر مجروح شده و در اثر آن، از هوش رفتم. از خود بی خود شدم و افتادم و نفهمیدم چقدر طول کشید، ناگاه احساس کردم که کسی مرا با گوشه نیزه ای بیدار می کند.

چشمانم را گشودم، او از اسب پایین آمد و بر زخم سرم دستی کشید. احساس کردم که دیگر دردی ندارم. آن گاه رو به من کرد و فرمود: همین جا باش تا بیایم.

ناگهان از مقابل دیدگانم ناپدید شد، مدتی نگذشت که دیدم سر بریده دشمنم را در دست گرفته و چهار پایان او را با خود می آورد.

وقتی به نزد من رسید فرمود: این سر دشمن تو است، چون تو ما را یاری کردی ما نیز تو را یاری کردیم. چنان که خداوند کسی که او را یاری کند او را یاری می نماید.

عرض کردم: شما که هستید؟

فرمود: مرحوم دین حسن. و هر که از تو در مورد زخم سرت پرسید بگو: در جنگ صفین مجروح شده ای. [12]

130

علوی واقعی اوست!

حسن بن محمد بن قاسم گوید

در یکی از محلات اطراف کوفه که «حمالیه» نام داشت با شخصی به نام عمّار درباره امام زمان (علیه السلام) گفت و گو می کردم.

او گفت: روز قافله ای از قبیله طیّ به کوفه آمد، آنها از ما خرید نمودند، من به یکی از کارگرانم گفتم: برو ترازو را از خانه آن علوی بیاور!

رییس قافله که مردی تنومند بود گفت: آیا این جا علوی نیز هست؟

گفتم: چه می گویی؟ بیشتر اهل کوفه سادات علوی هستند!

او گفت: علوی واقعی همانی بود که ما در بیابان مجاور آن شهر دیدیم.

گفتم: ماجرا چیست؟

گفت: ما در حدود 300 نفر یا کمتر اسب سوار بودیم که از جایی گریختیم. سه روز در بیابان تشنه و گرسنه بدون هیچ آذوقه ای سرگردان بودیم تا این که عده ای گفتند: بهتر است قرعه کشی کرده و یکی از اسب ها را بکشیم.

همه این پیشنهاد را پذیرفتیم. وقتی قرعه کشیده شد به نام اسب من افتاد. من قبول نکردم و گفتم: که شما تقلّب نموده اید.

دوباره قرعه کشی نمودند و باز به نام اسب من افتاد، باز من آن ها را متهم به تقلّب نمودم. اما در مرتبه سوم که در عین ناباوری مجدداً قرعه به نام اسب من افتاد مجبور شدم که قبول کنم.

بسیار ناراحت بودم، زیرا اسبم حداقل هزار دینار ارزش داشت، و آن را از پسرم بیشتر دوست داشتم. گفتم: اجازه بدهید کمی در اطراف با اسبم سواری کنم، زیرا تاکنون دشتی چنین هموار ندیده ام.

گفتند: اشکالی ندارد، سوار اسبم شدم، حدود يك فرسخ تاختم به تلی رسیدم که کنیزی در دامنه آن مشغول جمع آوری هیزم بود. از او پرسیدم که کیستی؟ و از کدام خانه ای؟

او گفت: من کنیز سیدی هستم که در این وادی سکونت دارد.

بعد بلا فاصله از آنجا دور شد. من عباي خود را به علامت بشارت و شادمانی بر سر نیزه کردم. آنگاه به طرف یارانم تاختم و به آن ها گفتم: مژده بدهید! گروهی از مردم در نزدیکی ما زندگی می کنند.

همگی به طرف آن تل حرکت کردیم، وقتی به آن جا رسیدیم خیمه ای را دیدیم که در وسط آن وادی برپا شده بود، مردی که از همه زیباتر به نظر می رسید با چهره ای باز در حالی که گیسوانش آویخته بود و لبخندی بر لب داشت در کنار خیمه ایستاده بود.

وقتی به او نزدیک شدیم، به ما خوش آمد گفت.

من گفتم: ای آبروی عرب! ما تشنه ایم.

او کنیز خود را فرا خواند و گفت: هرچه آب داری بیاور!

آن کنیز دو ظرف پر از آب آورد. آن مرد یکی از آن ها را گرفت کمی نوشید و دست خود را به آب زد و آن را به ما داد. همه 300 نفر ما يك به يك از همان يك ظرف نوشیدیم و سیراب شدیم. وقتی ظرف را باز گرداندند، دیدیم که هنوز کاملاً پر است.

وقتی سیراب شدیم گفتیم: ای آبروی عرب! ما گرسنه ایم.

او خود وارد خیمه شد و سبدي را که مملو از غذا بود بیرون آورد، و آن را در مقابل ما نهاد و دست خود را به آن زد و فرمود: ده نفر ده نفر جلو بیایید.

ده نفر ده نفر مشغول خوردن غذا شدیم و همه کاملاً سیر شدیم، سوگند به خدا! هنوز سبدي کاملاً پر مانده بود.

آنگاه رو به او نمودیم و گفتیم: اگر اجازه می فرمایید می خواهیم به راهی که قصد آن را داریم برویم.

او با دست خود به شاهراهی اشاره کرد و فرمود: منظورتان این راه است؟

[ما تعجب کردیم، زیرا اصلاً هدف مشخصی نداشتیم و راه را نمی شناختیم و فقط برای این که او نفهمد که ما فراری

هستیم چنین گفتیم. اما او راه نجات را به ما نشان داد]

از او خداحافظی نمودیم، وقتی کمی دور شدیم یکی از افراد گفت: شما از خانه و خانواده دور شده اید که چیزی به دست بیاورید حالا که به همه چیز رسیده بودید چرا آن را تصرف نکردید؟

[منظور او آن بود که بازگردیم و آن مرد را غارت کنیم]، گروهی موافق و گروهی مخالف بودیم، در نهایت تصمیم گرفتیم که او را غارت کنیم.

بازگشتیم. وقتی ما را دید که بازگشته ایم شمشیر خود را حمایل نموده، نیزه اش را به دست گرفت، بر اسب خاکستری سوار شد و در گوشه ای ایستاد و فرمود: چه خیال بدی در سر دارید؟ بدانید که زشتی آن به خود شما بازخواهد گشت.

گفتیم: درست حدس زده ای، و هرچه دلمان می خواست به او گفتیم.

آنگاه چنان خشمگین شد که از خشم او همه به وحشت افتادیم، سپس خطی بین ما و خود کشید و فرمود: به جدم رسول الله (صلی الله علیه وآله وسلم) قسم! هر که از این خط بگذرد گردن او را خواهیم زد.

از صدای او چنان ترسیدیم که همه پا به فرار گذاشتیم. به خدا قسم! که علوی واقعی او بود، نه اینان که اینجا هستند. [13]

[1]- کشف الغمة اربلی، ج 3، ص 296 - 300، فی معجزات صاحب(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 61 - 65.

[2]- کشف الغمة، ج 3، ص 300 و 301، فی معجزات صاحب7; بحار الانوار، ج 52، ص 65.

[3]- بحار الانوار، ج 52، ص 66.

[4]- حاجز بن یزید معروف به الوشاء: یکی از وکلای ناحیه مقدّسه بود، رجوع شود به تنقیح المقال، ج 3، ص 241.

[5]- کمال الدین، ج 2، ص 475 و 476، من شاهد القائم(علیه السلام); بحار الانوار، ج 52، ص 67 و 68.

[6]- بحار الانوار، ج 52، ص 68 - 70.

[7]- بحار الانوار، ج 52، ص 70 و 71.

[8]- بحار الانوار، ج 52، ص 71 - 73.

[9]- بحار الانوار، ج 52، ص 73.

[10]- بحار الانوار، ج 52، ص 74.

[11]- اسم محلی است در فلسطین.

[12]- بحار الانوار، ج 52، ص 75.

[13]- بحار الانوار، ج 52، ص 75 - 77.